

گذاشتم که با این قبیل اشخاص مخاصه پیدا کنم ولی اکنون اینحالت در من پیدا شده و مرا رنج می دهد. برای اینکه جنیه های منفی گنهگر را پیدا کنم خیلی سماجت بخرج می دهم و جستن نقاط ضعف اوچندان مشکل نیست و از اینکه می بینم جوانی که از نوع و خصلت من نیست پهلوی دخترم نشسته هذب می شوم، رنج بردن من از حضور او علت دیگری هم دارد. معمولا وقتیکه تنها هستم با خود را در میان طبقاتی که مورد علاقه ام می باشند می بینم هرگز در خصوص ارزش و لیاقت شخصی خود فکر نمی کنم و اگر هم این فکر در من راه یابد می توانم آنرا ندیده بگیرم، ولی در حضور اشخاصی از قبیل گنهگر، محسنات و امتیازات من مانند کوهی عظیم که قله اش مستور از برف باشد به نظر می رسد که مردمان امثال گنهگر با مشقت در پائین آن با رنج بی حدی راه می روند. پس از شام باطابق کارم می روم و پپی کوچک خود را روشن می کنم یگانه عادت بدی که از قدیم برای من مانده پپی کشیدن از صبح تا شام است.

وقتیکه مشغول پپی کشیدن می شوم زخم نزد من می آید که همان حرفهای صبح را تکرار کند و از همان اول موضوع صحبت او را می دانم. او شروع می کند:

— ما بایستی قدری جدی با هم صحبت کنیم، البته می دانی در خصوص لیزا، بایستی کاملا مراقب باشی!

— مقصود چیست؟

— مثل اینکه چیزی ملتفت نشدی؛ این عادت خوب نیست تو نباید در این امور بی قید باشی، گنهگر لیزا را می خواهد نظر تو در اینخصوص چیست؟

— من نمی توانم بگویم که او آدم بدی است زیرا او را نمی شناسم، ولی از لحاظ اینکه از او خوشم نمی آید هزاران مرتبه بتو گفته ام. — ولی این حرف نشد... ممکن نیست.

با حالی منقلب و متأثر بلند می‌شود.

— با این وضع نمی‌شود هیچگونه روش جدی اتخاذ کرد، ما بایستی خوشبختی دخترمان را در نظر بگیریم و از نظریات شخصی صرف‌نظر کنیم... من می‌دانم که تو از او هیچ خوش نمی‌آید، ولی فکر کن اگر ما نقشه او را بهم بزنیم و درخواست او را رد کنیم آیا لیزا بما پرخاش نخواهد کرد؟ دیگر نامزدی نیست که بخواهد خودش را جلو بیندازد و معلوم نیست لیزا موقعیت دیگری پیدا کند، او خیلی دلباخته لیزاست و لیزا هم از او خوشش می‌آید. من قبول می‌کنم که اکنون گنه‌گر موقعیت ثابتی ندارد ولی کی داشته؟ با کمک عدا ممکن است که بزودی دارای شغل خوبی شود. او از یک خانواده نجیب و متمولی است.

— تو از کجا می‌دانی؟

— خودش بمن گفته که پدرش در خارکف مستقالات و املاک زیادی دارد خلاصه نیکلا استپانوویچ لازم است که تو بخارکف بروی.

— برای چه؟

— برای اینکه اطلاعاتی پیدا کنی، در آنجا تو استادانی می‌شناسی که با تو دوست هستند و می‌توانند ترا کمک کنند، خودم خیلی میل دارم بروم ولی من یک زن بیش نیستم و کاری از دستم ساخته نیست.

من با صدائی جدی که او را وحشت زده و مایوس نماید می‌گویم:

— من هرگز بخارکف نخواهم رفت.

او در حالیکه بغض گلویش را گرفته با التماس خواهش می‌کند:

— ترا بخدا نیکلا، مرا از زیر این بار سنگین نجات بده، تو

نمی‌دانی من چقدر در زحمت هستم.

برای من غیرممکن است که بصورت او نگاه کنم با ملایمت باو

می‌گویم.

— بسیار خوب واریا، اگر تحمل کنی من بخارکف رفته و هر

چه بخواهی انجام خواهم داد.

چشمپایش را با دستمالش خشک می‌کند و برای گریه کردن برای آتیه خود به اطاقش می‌رود و من تنها می‌مانم.

کمی بعد چراغ را می‌آورند، عکسها و آلبومهای روی دیوار و رنگهای کف اطاق که در طول زمان از بین رفته‌اند به‌نظم محو می‌آیند. وقتی که آنها را نگاه می‌کنم متوجه می‌شوم که شب رفته رفته می‌رسد و بی‌خوابی طاقت‌فرسای من شروع می‌گردد. روی رختخواب دراز می‌کشم، پس از چندی بلند شده در طول اطاق قدم می‌زنم و از نو می‌خواهم. معمولاً پس از شام تحریکات عصبی من بعد اعلای خود می‌رسند، بدون علت گریه می‌کنم و سرم را روی متکا فرو می‌برم زیرا می‌ترسم که در این لحظه کسی وارد شود، می‌ترسم که ناگهان بمیرم، از گریه خود خجالت می‌کشم و اینهمه تأثرات و افکار در روعم اثری وحشتناک برجای می‌گذارند. حس می‌کنم طولی نخواهد کشید که من دیگر از این کتابها و چراغ جدا خواهم شد و دیگر صداهایی که از سالن بلند می‌شوند نخواهم شنید. نمی‌دانم چه نیروی نامرئی مرا از آپارتمان خود بیرون می‌کشد، ناگهان از جای بلند شده با عجله لباسم را می‌پوشم و بدون اینکه کسی بیدار شود وارد کوچه می‌شوم، بکجا می‌روم؟

اکنون پس از مدت مدیدی جواب این سؤال برایم واضح شده:

نزد کاتیا!

۳

طبق معمول، او را در حالیکه روی کاناپه تکیه داده و مشغول مطالعه است می‌بینم، هنگامیکه مرا می‌بیند سرش را با سستی بلند کرده دست مرا می‌گیرد باو می‌گویم:

— همیشه خوابیده‌ای.

و پس از سکوت کوتاهی برای اینکه نفسم را تازه کنم:

— این روش خوب نیست. تو باید شغلی برای خودت پیدا کنی!

— آه!

— می‌گویم بایستی برای خودت سرگرمی جستجو کنی.

— ولی چه کاری؟ یکن کار نمی‌تواند بکند جز اینکه باکارگر شود یا هنرپیشه.

— بسیار خوب اگر نمی‌خواهی کار کنی هنرپیشه بشو! اوساکت می‌شود و من دنبال صحبت خود را می‌گیرم و باشوخی می‌گویم:

— یا اینکه دو مرتبه ازدواج کن.

— با کی و برای چه؟

— اینطور هم که نمی‌شود زندگی کرد.

— بدون شوهر؟ چه اهمیت دارد! ممکن است شخصی را انتخاب کرد که او را دوست داشته باشم، برای تحریک زندگی کافیت.

— این خوب نیست کاتیا.

— چی خوب نیست؟

— صحبت‌های تو.

کاتیا که اثر صحبت‌های خود را در من مشاهده می‌کند سعی می‌نماید که آنها را زایل سازد!

— بیایید اینجا بنشینید!

او مرا بیک گوشه که خیلی با سلیقه مرتب شده است راهنمایی می‌کند پشت میز تحریر می‌نشانند و می‌گوید:

— بفرمائید... من این میز را برای شما تهیه کرده‌ام که در اینجا بنشینید و بتوانید ب راحتی کار کنید. در خانه خودتان همیشه در درس شما را فراهم می‌کنند بیایید اینجا کار کنید میل دارید؟ برای اینکه با رد کردن تقاضایش او را نرنجانم باو می‌گویم که با میل نزد او کار خواهم کرد و اطلاق او را می‌پسندم. سپس در این

گوشه راحت نشسته و شروع به بر حرف می‌کنم.

حرارت و آسایش محیط صمیمانه نزد کسی که وجودش برایم راحتی‌بخش است مانند بابق آن اثر لذت‌بخش و تدید را ندارد ولی تأسفی شدید و عوئی سرکش در من ایجاد می‌کند که علت آنرا نمی‌دانم. وقتی که خود را ملامت می‌کنم خود را سبک‌تر حس می‌نمایم و با یک آه طولانی شروع می‌کنم:

— عالم خیلی بد است عزیزم، خیلی بد.

— چه شده؟

— بسیم دوست عزیزم، بهترین و مقدس‌ترین ثوابها عفو و اغماض است. و من همیشه خود را یک پادشاه حق می‌کنم زیرا این ثواب باندازه نامحدودی از من سر زده. من همیشه از قضاوت و اظهار عقیده کردن دوری کرده‌ام و در این راه خیلی افراط نموده‌ام و اشخاص گمراه و صالح را همیشه عفو کرده‌ام چیزهایی که اشخاص دیگر را وادار به ابراز نفرت و برخاستن می‌کند مرا به نصیحت و متقاعد نمودن طرف‌تحرک می‌نماید، خودم را مجبور می‌کنم که با خانواده، شاگردان و خدمتگزارانم با ملایمت رفتار نموده و وجودم باعث اذیت آنها نباشد. و طرز رفتار من در بین اشخاص و طبقاتی که اطراف من بوده‌اند اثرات خوبی بخشیده ولی اکنون دیگر آن احساسات رفیع در من محو شده و چیزی که باقی‌مانده شایسته یک فرد عادی نیست، شب و روز افکار پستی به‌غیر من حمله‌ور می‌شوند و روح مرا احساساتی که همیشه از آنها بی‌اطلاع بودم زجر می‌دهد. از خودم متنفر، عصبانی و متوحشم بی‌اندازه عیش، مشکل‌پسند، سریع‌الغضب بدگمان شده‌ام مواردی که در قدیم بهانه برای تسخیر من می‌شدند اکنون احساسات قم‌انگیزی در من تولید می‌کنند. عقل من سز تغییر کرده، سابق من از پول بدم نمی‌آمد ولی حالا نه تنها از پول بلکه از متولین هم متنفرم مثل اینکه واقعا "تقصیرکارند، در گذشته من از علف و زورگوئی تنفر داشتم. معنی این تغییر حالت چیست؟

اگر سبب آن نقصان و عدم تکافوی نیروی جسمانی و اخلاقی است (چون من مریضم و بهمین جهت است که روز بروز لاغرتر می‌شوم) در واقع شخصی قابل شفقت هستم. از اینقرار معلوم می‌شود که تصورات من عادی نیستند و من بایستی از حقارت و پستی آنها خجل باشم...

کاتیا حرف مرا قطع می‌کند:

— مریض شما چندان مهم نیست فقط قدری چشمان شما گودرفته، امروز شما می‌خواهید راجع به چیزهایی فکر کنید که سابق علاقه‌نداشتید. به عقیده من برای اینکه زندگی با خانواده‌تان بکلی به مرحله بن‌بستی نرسیده آنها را ترک کنید.

— مزخرف می‌گوئی!

— شما که آنها را چندان دوست ندارید، چرا نظاهر می‌کنید؟ آنها می‌توان نام آنها را خانواده گذاشت؟ بی‌لیاقت‌ها! فقط بفکر منافع آنی هستند، نبودن آنها هیچکس را عذاب نخواهد ساخت.

کاتیا از زن و فرزند من بی‌نهایت متنفر است همچنانکه در این اواخر آنها نیز او را منفور می‌دارند. قضاوت در اینکه حق با کدام طرف است خیلی مشکل است. ولی اگر خودش را جای کاتیا بگذارد و از نظر او قضاوت کند بخود اجازه می‌دهد همانقدر که زن من و لیزا از او اکراه دارند از آنها متنفر باشد. او تکرار می‌کند.

— بهمرضه‌ها! امروز صبحانه خورده‌اید؟ چه عجب که فراموش نکرده‌اند شما را صدا کنند، خیلی عجب است که هنوز شما را از یاد نبرده‌اند.

من با لحن جدی باو می‌گویم:

— کاتیا خواهش می‌کنم ساکت شو!

— شما خیال می‌کنید من خوشم می‌آید راجع به آنها صحبت کنم؟ من خیلی خوشحال بودم اگر اصلاً آنها را نمی‌شناختم. گوش کن عزیز من، آنها را ترک کن برو به‌عارج بزودی حالت خوب خواهد شد.

— چه حرفهای باوهای، دانشکده را چه کنم؟
 — دانشکده را هم ول کن. برای شما دانشکده چه کرده، بطور قطع هیچ، شما سی سال است در این دانشکده تدریس، کرده‌اید شاگردان شما حالا کجا هستند؟ چقدر دانشمند از میان آنها بیرون آمده؟ آنها را بشمارید. صدها هزاران دکتر بیرون آمده‌اند برای آنها حیف است شخصی با استعداد و ارزش شما خودش را تلف کند... شما دیگر از کار افتاده‌اید!

من وحشیانه جواب می‌دهم:

— خدایا چقدر تو خشنی! ساکت شو و گرنه می‌روم، من نمی‌توانم به تحریکات تو جواب بدهم.

در این موقع کلفت اظهار می‌کند که جای حاضر است، در مقابل سطور موضوع صحبت ما عوض می‌شود، پس از آن آه و ناله‌ها می‌خواهم به نوع دیگری ضعف پیری را تفسیر کنم، جزئیات یادگارهای گذشته را با تعجب برای او نقل می‌کنم، او هم با ملاطفت گوش می‌کند و نفس خود را نگه می‌دارد. من بخصوص دوست دارم که زندگی گذشته زمانی که محصل بودم برای او حکایت کنم و آن زمان مانند رو‌یا از نظرم می‌گذرد برای او تعریف می‌کنم:

— من گاهی در باغ دانشگاه گردش می‌کردم، باد صدای گارمون را که از میخانه بیرون شهر بلند بود با خود می‌آورد نوای گارمون نه تنها قلب مرا تسخیر می‌کرد بلکه سرپای مرا در رخوشی لذت‌بخش فرو می‌برد، در آنروزها من فقط راجع به طب فکر می‌کردم و از علوم تابلو-هائی یکی زیباتر از دیگری می‌گذشتند و همچنانکه می‌بینی تمام آرزو-های من جامه عمل بخود پوشیدند و من موفقیت‌هایی حاصل نمودم که انتظار آنها نداشتم مدت سی سال است که یک استاد محبوب شده‌ام و رفقای محترمی دارم و برای خود آبرو و اشتهاری کسب کرده‌ام. دوست می‌داشتم، ازدواج من از روی عشق بوده و از این

عشق بچمهائی به یادگار دارم، خلاصه وقتی که به عقب برمی گردم مشاهده می کنم که زندگی درخشان و خوبی داشته ام و چیزی را بهدر نداده ام و باین طریق مرگ من نیز مانند مرگ یک انسان است. اگر واقعا "مرگ یک خطر واقعی و حقیقی است پس باید آنرا مانند فرمان یک ارباب یا یک دانشمند اجابت کرد، ولی من می خواهم از این پایان زندگی فرار کنم، خودم را فرق می کنم و بتو پناهنده می شوم و از تو کمک می خواهم و تو هم می گوئی "خودت را فرق کن، فرق کن چاره جز این نیست."

ناگهان صدای در بلند می شود، من و کاتیا هر دو با این نوع در زدن آشنا هستیم و هر دو می گوئیم "گویا میشل فتودورویچ است." پس از یک دقیقه میشل فتودورویچ زبان شناس همکار من وارد اتاق می شود وی شخص متوسط قامت، کم مو، خوش لباس و پنجاه ساله است که دارای موهائی خشن و خاکستری و ابروانی سیاه می باشد. مردی نیکو کار و رقیبی بی همتا است. عضو یک خانواده قدیمی و نجیب است، فامیل خوشبختی دارد که خدمت بزرگی به ادبیات ما کرده است. خودش نیز شخصی روشن فکر و با استعداد و تربیت شده است ولی کمی خلوص می باشد، از جهتی ما هر دو اشخاص عجیبی هستیم ولی خصوصیات قلبی او برای بستگانش بی خطر نیست. در میان متفذین اشخاص زبانی را می شناسم که به واسطه همین غرابت اخلاقی از ظاهر ساختن ارزش خود عاجز مانده اند.

وارد اتاق شده و به آرامی دستکشهای خود را بیرون می آورد و می گوید:

— روز بخیر جای می خورید. واقعا "سرمای طاقت فرمائی است! پس از آن جلو میز می نشیند یک جای می نشود و شروع به صحبت می کند یکی از خصائص او صحبت کردن و بذله گوئی های متوالی و مسلسل اوست که بمنحو عجیبی فلسفه و حرفهای بی هنری را قاطی می کند. صحبت او اغلب در خصوص موضوعهای جدید است ولی خود صحبت هیچگاه جدی

خاطرات یک استاد

۴۷

نیست. طرز قضاوت و اظهار عقیده‌های او زننده و طغیان‌آمیز است ولی خوشبختانه بذله‌گوئی‌های او این عیب را جبران می‌کند و همه با اخلاق او عادت کرده‌اند هر شب پنج یا شش لطیفه از زندگی دانشگاهی‌ها با خود می‌آورد و حسب‌المعول شروع به صحبت می‌کند و با حالتی طعنه‌آمیز ابروهای سیاه خود را بالا می‌برد:

— اوه خدایا چه اشخاص مسخره‌ای دردنها پیدا می‌شوند. کاتیا می‌پرسد:

— چه اتفاق افتاده؟

— امروز وقتی که از درس برمی‌گشتم در پله‌کان ن... ن... پیروم احمق را دیدم، مثل همیشه در جستجوی کسی بود که درد دل خودش را شروع کند، از زن و شاگردانش که سر درس حاضر نمی‌شوند شکایت کند. بمن گفت:

"من دیگر کارم گذشته و از دست رفته‌ام..."

و پس از آن باز هم شروع به صحبت می‌کند:

دیروز در کنفرانس عمومی به دوست عزیزمان... ز... ز... کمک کردم، او هم شخص خرف و کودنی است. گمان نمی‌کنم اگر روز روشن با چراغ تمام اروپا را بگردند برای او یک ثانی گیر بیاورند. طرز صحبت کردن او مثل اینست که سبب‌زمینی پخته توی دهنش گذاشته، نوشته‌ها را خیلی بد می‌خواند می‌ترسد، مقصود خودش را نمی‌تواند بیان کند، آه چه دردسری چگونه مگسها را نابود کند!

یکمرتبه موضوع صحبت را عوض می‌کند.

— اکنون سه سال است، نیکلا استپانوویچ بخاطر دارد. من مجبور بودم نطقی بکنم گرمای شدید و خفه‌کنندگی بود یکساعت و نیم دوساعت کردم با خودم گفتم: "خدا رحم کند من ده صفحه که بیشتر نوشته‌ام" و هنوز چهار صفحه داشتم که خوشبختانه توانستم از آنها رد شده و بخوانم. ولی شش صفحه دیگر باقی بود آنها را خواندم.

وقتیکه نظری به مستمعین انداختم دیدم همه برای اینکه خواب نروند چشمانشان را خیره کرده و زورکی سعی می‌کنند قیافه‌هایشان را طوری نشان بدهند که از سخنرانی من خسته نیستند با خود گفتم: "آه مثل اینکه از این صحبت خوششان می‌آید" چهار صفحه بقیه را هم خواندم.

مستخدمة ساور را برمی‌دارد و بجای آن قطعه بزرگی پنیر و میوه و یک شیشه بزرگ شامپانی کریمه که مورد پسند کاتیا واقع شده روی میز می‌گذارد. میشل فتودوریچ ورقهای بازی را از روی قفسه برمی‌دارد و مدتی با حوصله مشغول بازی می‌شود و معتقد است که تأمل و تفکر در بازی قدرت تشخیص را زیاد می‌کند. در طول بازی پیوسته با هم صحبت می‌کنیم و اغلب صحبت‌مان در خصوص علم است که نزد ما عزیزترین چیزها می‌باشد. میشل فتودوریچ با آرامی می‌گوید:

— یله، خدا رحم کند علم دوران خود را گذرانده. اکنون بشریت احتیاج به داشتن چیزی غیر از علم در خود حین می‌کند، بشر همیشه دنبال توهم و حدسیات خود می‌رود، بالاخره اینطور آفریده شده، افکار و کشفیات پیشینیان را در خصوص شیمی، فلسفه و علوم ماوراء طبیعت جوهرکشی می‌کند ولی با این اعمال بمبشریت چه می‌دهد، بین دانشمندان اروپائی و چینی‌ها که هیچ از دانش خبری ندارند تفاوت خیلی کم و ظاهری است، چینی‌ها که بدانش اهمیت نمی‌دهند چه چیز کم دارند؟
باو می‌گویم:

— مگن هم از دانش بی‌اطلاع است ولی چه ربطی به اصل مطلب

دارد؟

— مخالفت شما بی‌جهت است نیکلا استپانوویچ من خودمانی صحبت می‌کردم، من بیش از آنچه تصور می‌کنید محتاطم هرگز این حرف را رسماً نخواهم زد. همه می‌دانند که دانش و هنر بالاتر از زراعت، تجارت و سایر امور قرار گرفته‌اند ولی بالاخره حوائج ما را هم آن‌ها فراهم می‌کنند. ناپایستی باعث نابودی آنها بشویم.

در طول صحبت جوانان هم مورد بحث او قرار می‌گیرند نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

— کلاسهای ما واقعا "پست و مبتذل شده‌اند، خیال نکنید که من شخصی ایده‌آلیست هستم هر کس بیطرفانه مشاهده کند گفته شاعر را که می‌گوید:

"من با اندوه شاهد نسل جوان هستم" بیاد می‌آورد.

کاتیا اضافه می‌کند:

— بلکه بشر خیلی حقیر شده، در این پنجاه سال اخیر کدام شخصیت قابل ملاحظه پیدا شده؟

— من از اموری که با استادان دیگر مربوط است اطلاعی ندارم ولی در رشته خودم کسی را بیاد ندارم.

— در طول زندگیم من به بسیاری از جوانان دانشمند و دانشجویان جوان و همچنین هنرپیشگان برخورد کرده‌ام، ولی هرگز یک شخص با استعداد پیدا نکرده‌ام.

این مباحثات توهین‌آمیز در خصوص نسل جوان اثر نامطبوعی در من دارند:

مانند اینست که اتفاقاً "گفتگوئی راجع به دخترم می‌شنوم، زیرا بحث آنها جنبه کلی دارد و بقدری پیش پا افتاده و کهنه است که نام آنها جز پستی چیز دیگری نمی‌توان گذاشت، بلکه این تهمت درباره زنان کاملاً حقیقت دارد ولی اگر نسبت به مردان بسنجیم جز عیب‌جوئی و بدگوئی بیجا و پوچ چیز دیگری نیست.

من پیرمردی هستم که سی سال سابقه خدمت دارم تنزل و سیر فقهرائی در بین دانشجویان ندیده‌ام، ملازم من نیکی که تجارب یا ارزشی دارد اظهار می‌کند دانشجویان نسبت به سابق نه بهتر شده‌اند و نه بدتر.

کاتیا به مدح حرفیهای میشل فنودورویچ گوش می‌دهد و خودشان

هم نمی‌دانند که این مباحثه آنها را به چه ورطه^۱ سهمناکی می‌کشاند در ابتدا صحبت آنها خیلی ساده است ولی رفته رفته بیک نوع بدگوئیها و تهمت‌های زنده‌های پاهان می‌پذیرد.

میشل فئودورویچ می‌گوید:

— گاهی‌گاه‌ها انسان باشخاصی برخورد می‌کند که از خنده روده‌بر می‌شود. دیروز نزد یه‌گور پتروویچ رفته بودم یکی از دانشجویان سال سوم که گمان می‌کنم طب تحصیل می‌کرد و از شاگردان شما بود، قیافه‌اش عیناً^۱ مثل دوبرولیووف^۱ بود پشانی بلندی داشت که حاکی از تفکرات عمیقش بود. خیلی با هم صحبت کردیم به‌او گفتم: "بله جوان من در جایی خوانده‌ام یک دانشمند آلمانی که نام او را فراموش کرده‌ام موفق به تجزیه مغز انسان شده و معلوم کرده که ساختمان آن از مواد فلزاتی است. بله حالا عقیده شما چیست؟"

او با قیافه^۱ احترام‌آمیزی اظهار کرد: "بله ببینید در رشته^۱ ما چه اشخاصی یافت می‌شوند!" گوش کشید: یک روز دیگر من به‌تأثر رفته بودم، در جلو من دو دانشجو که یکی از قیافه‌اش معلوم بود جهود است و دانشجوی حقوق بود، دیگری هم تحصیل طب می‌نمود نشسته بودند. دانشجوی طب به قدری مست بود که سر از پا نمی‌شناخت و از نمایش خوش نمی‌آمد. هم‌عاش در خواب بود، ولی وقتی که یک هنرپیشه شروع به بیان یک مونولک می‌نمود یا قدری صدایش را بلندتر می‌کرد از خواب می‌پرید و با آرنج خود رفیقش را تکان می‌داد و می‌پرسید: "چی می‌گوید؟ نجیب و بزرگ‌زاده است؟" رفیق جهودش جواب می‌داد: "خیلی نجیب. براوو!" آنوقت دانشجوی طب فریاد می‌زد: "براوو!" می‌پنید این مستهای وحشی به‌تأثر آمده بودند که اشرافیت و نجابت را به‌بینند با هنر کاری نداشتند.

کاتیا با خنده حرفهای او را گوش می‌کند. نفس کشیدن او مثل کسی که گارمون می‌نوازد مرتب و تند شده است. من خیلی افسرده و کسل شده‌ام از جای بلند می‌شوم و دستهای خود را بهم می‌زنم و می‌گویم "ساکت شوید، ساکت شوید! شما مثل دو قورباغه با نفس خود هوا را مسموم می‌کنید، کافی است!"

و بدون اینکه منتظر نتیجه گفتگوی آنها بشوم تصمیم می‌گیرم به منزل برگردم، چون دیگر وقت آن رسیده. ولی میشل فتودورویچ می‌گوید:

– من اگر کاترین ولادیمیروونا اجازه بدهند چند دقیقه دیگر اینجا می‌مانم.

کاتیا جواب می‌دهد:

– تشریف داشته باشید.

– بسیار خوب. پس در اینصورت ممکن است یک بطری شراب

دیگر بنوشیم.

هر دو تا اطاق گفتگو مرا بدرقه می‌کنند هنگامیکه مشغول پوشیدن

بالتوی پوست می‌شوم میشل فتودورویچ بمن می‌گوید:

– در این اواخر شما خیلی پیر و لاغر شده‌اید، چطور هستید؟

در اذیت هستید؟

– بله کمی.

کاتیا با آهنگی محوم اضافه می‌کند:

– و اصلاً به فکر خودش نیست.

– چرا شما از خودتان مواظبت نمی‌کنید؟ غیرممکن است جان

من کسی نمی‌تواند مواظب خود باشد خدا اشخاص را نگه می‌دارد. یکی

از همین روزها برای خدا حافظی نزد شما خواهم آمد و هفته آینده به

خارج مسافرت خواهم نمود.

حشمگین از نزد کاتیا بیرون می‌آیم. این مباحثات در سلامتی

من اثر سوئی دارند و مرا ناراضی می نمایند. از خودم می پرسم آیا نمی توانم خود را تحت مراقبت یکی از همکارانم قرار دهم؟ و بزودی به خاطر می آورم مرا ماهینه خواهد کرد، بمن نزدیک می شود و سعی می کند حقیقت را در قیافه اش مخفی دارد و با صدائی عادی و خونسرد می گوید:

— فعلاً که من چیزی مشاهده نمی کنم همکار عزیزم ولی به شما تذکر می دهم که کار را مدتی کنار بگذارید.

و این دیگر آخرین امیدواری مرا قطع خواهد نمود.

کیست که در زندگی امید ندارد؟ فعلاً وقتیکه خودم درصدد تشخیص مرض برمی آمیم و خودم را ماهینه می کنم خودم را فریب می دهم که صابا امیدم با این جهالت از بین برود. امیدوارم حسابهایی را که در خصوص مواد قندی و آلبومین بدنم می کنم غلط باشد. همچنین هنگامیکه با یک حالت مالیخولیائی دواهایی را که برای مداوای خودبه کار برده ام از نظر می گذرانم چیزی برای تسلیت خود نمی جویم می گویم همه اینها کوچک هستند!

... آه چقدر ستارها و ماه می درخشند ابر چه زیبایی به رخسار آسمان بخشیده هر دفعه که به منزل برمی گردم و بآنها فکر می کنم حدس می زنم که بزودی مرگ گریبان مرا خواهد گرفت در این لحظه چنین به نظر می رسد که آسمان زنده و در حرکت است چیز مهمی نیست، راجع به زن و فرزندم لیزا فکر می کنم، گنهگر، شاگردانم و مردم را به طور کلی به نظر می آورم، افکارم خوب نیستند سعی می کنم به نحو پست و ننگ آوری با خودم نیز حيله بازی کنم در این هنگام است که از نقطه نظر آراکچیو^۱ دنیا را می نگرم و گفته های او را که به کروز در نامه صمیمانه

۱- Araktchoev یک ژنرال روسی در زمان الکساندر اول بساکی و سنگدلی مشهور بوده.

نوشته بیاد می آورم: "هر چیز خوبی که در دنیا هست بدون جنبه بدی نیست، اغلب بدی بیش از خوبی است." مقصودش اینست که همه چیز بد منظر و زشت است، زندگی جز تحمل مشقت هستی چیزی دیگری نیست و شصت و دو سالی که من زنده هستم مانند سالهای گمشده می باشند. خودم را منصرف می کنم و کوشش می نمایم خود را متقاعد سازم که این عفا شدگان گذشته و قدیمی هستند فعلاً که در من اثر واقعی ندارند، ولی باز به فکر می افتم: "اگر اینطور است پس چه چیز هر شب ترا وادار به صحبت کردن با این دو قورباغه می کند؟" و با خود عهد می کنم که هرگز نزد کاتیا نروم با وجود این روز بعد دومرتبه نزد او می روم.

هنگامیکه رنگ منزل را می کشم و از پلکان بالا می روم حس می کنم که من نه خانواده دارم و نه آرزوی دیدار آنها را، برایم روشن است که این احساس دیگر گذشته و حال ندارد بلکه منشاء آنها در وجود خودم می باشد. با باطنی اندوهگین و بی حال اعضای خود را که مانند کوه سنگین شده اند تکان می دهم، روی تخت خواب دراز کشیده و فوراً به خواب می روم.

و پس از آن باز به خوابی شروع می شود.

۴

با آمدن تابستان حالت من فرق می کند.

یکروز صبح زیبا و روشنی لیزا نزد من آمده با شوخی می گوید:

— بفرومائید حضرت اجل همه چیز حاضر است.

حضرت اجل را از خانه بیرون برده سوار کالسکه می کنند در کوچه از بیکاری چیزهایی که بر در و دیوار نوشته شده می خوانم در بین آنها کلمات "بیلاق" و "ریتکارت" دیده می شوند، این اسم بایستی نام قشنگی باشد که متعلق به یک بارون است.

مثلاً "بارون ریتکارت" از باغها و قبرستان می گذریم هیچکدام

این مناظر با اینکه در گذشته مدتها در آنجا به سر برده‌ام تأثیری در من ندارند، پس از آن دور یک جنگل دور زده و از نو باغها شروع می‌شوند که هیچ مورد علاقه من نیستند، پس از دو ساعت راه‌پیمایی، حضرت اجل را بیک ویلای یک طبقه که اطاقهای زیبایی دارد راهنمایی می‌کنند.

هر شب از بیهوایی رنج می‌برم ولی صبح از رختخواب بلند نمی‌شوم و دیگر به حرفهای زنم گوش نمی‌کنم. در رختخواب می‌مانم ولی خواب نیستم، بلکه در حالت اغما و نیمه‌خوابی هستم که نام آن را نمی‌توان خواب گذاشت ولی رویاهایی در جلوم مجسم می‌شوند. ظهیر از رختخواب بلند شده و طبق عادت پشت میز کار خود می‌نشینم، البته کار نمی‌کنم یک رومان فرانسه جلد زردی که گاتیا برایم فرستاده مطالعه می‌نمایم. درست است از لحاظ وطن پرستی بایستی رومانهای روسی بخوانم اما نسبت به آنها رغبتی در خود نمی‌بینم. بغیر از یک یا دو نویسنده کلیه ادبیات فعلی بمنظر من ادبیات نیستند بلکه به‌شعورانی آنها را به‌نام ادبیات برای استفاده خود منتشر می‌کنند. در بین آنها هیچ اثر قابل ملاحظه پیدا نمی‌شود. البته می‌شود از آنها واقعا تعریف کرد لیکن همه آنها یک "ولی" دارند. بعضی از این آثار واقعا زیبا و پخته هستند ولی استعداد در آنها بکار نرفته بعضی دیگر فاقد دو خاصیت دیگر می‌باشند، پاره دیگر نقائص دیگری دارند.

من نمی‌گویم که کتابهای فرانسه کلیتا از روی استعداد نوشته می‌شوند و همچنین پخته و برارزش هستند. آنها هم چندان مرا راضی نمی‌کنند ولی از کتابهای روسی کمتر کلم می‌کنند ابداع در آنها فراوان است، احساسات آزادیخواهی که در کتب روسی نیست در آنها یافت می‌گردد من هیچ بخاطر ندارم یک کتاب جدید را دیده باشم که در صفحه اولش مؤلف آن ننوخته باشد که پابند همه‌گونه موضوعهایی که مخالف وجدان اوست می‌باشد یکی از تشریح بدن برهنه بیم دارد، دیگری

در تجزیه‌های روانشناسی دست و پای خود را بسته‌ام، سومی کوشش می‌کند که بخصوص در نوشته‌های خود یک پتی‌بورژوا باشد، دیگری میل دارد خودش را یک مرد شریف معرفی نماید هیچگونه قوه ابداع نیست، بطورکلی نوشته‌های روسی را در خصوص هنر و امور اجتماعی نمی‌پسندم، در کودکی و اقام جوانی نمی‌دانم به چه جهت از دربانان و بازرسان تأثر می‌ترسیدم، هنوز هم این وحشت در من باقی مانده حتی می‌کنم که آنرا بر خود مشتبه کنم، چون می‌گویند انسان از چیزی که نمی‌داند نمی‌ترسد ولی خیلی مشکل است که انسان بفهمد چرا دربانان، بازرسان و کارکنان تأثر اینقدر مغرور و بی‌تربیت هستند، وقتی که یک مقاله جدی را می‌خوانم همین وحشت صبحم در من پیدا می‌شود.

یکروز مرا به عنوان یک متخصص به دادگاه استان دعوت کردند، پس از مدتی بلا تکلیفی یکی از همکاران من توجه مرا به نایب دادستان که با وضعی غش و زنده در خصوص آن جرم رفتار می نمود جلب کرد، من گمان نمی‌کنم در جوابی که باو دادم مبالغه کرده باشم به او گفتم: "رفتار او چندان با نویسندگان مقالات جدی فرقی ندارد."

همانطور با خواندن کتابهای فرانسه خود را مشغول می‌کنم از بن نرده‌ها دو سه درخت کوچک، پس از آن باغ و جاده و در آخر افق خط جنگل انبوهی از درختان کاج را مشاهده می‌نمایم اغلب سرگرم تماشای دختر کوچک موخرمائی که پیراهنی باره‌پاره بر تن دارد و روی نرده‌ها بالا می‌رود می‌شوم، او سر طاس مرا مسخره می‌کند و درخشان کوچک درخشان می‌خوانم که می‌گوید: "کچله را نگاه کن!" شاید این یگانه کسی باشد که باشتبار و مقام من بی‌اعتنا است.

دیگران ملاقاتهای هرروزه اتفاق نمی‌افتد. فقط نیکلا و پیرایکنا تبویچ نزد من می‌آیند. نیکلا معمولاً روزهای تعطیل می‌آید. همیشه برای آمدن خود سبانه می‌آورد ولی خیلی میل دارد مرا ببیند. از او می‌پرسم: "خیر تازه چه داری؟" او در حالیکه دستهایش را روی قلبش می‌گذارد و نگاه

صحبت‌آمیز خود را با شوق به‌من خبره نموده جواب می‌دهد:

— جناب استاد خدا مرا بکشد.

و با حرص شانه‌ها، دست‌ها و تکه‌های مرا می‌بوسد. و بدون جهت شروع به‌سوگند خوردن می‌کند و من او را به‌آشپزخانه می‌برم که با هم ناهار بخوریم. پیرایگنا تیویچ هم روزهای تعطیل به‌قصد تبادل افکار نزد من می‌آید. مانند همیشه جلو میز کار من می‌نشیند، خیلی مؤدب با لفظ قلم و صدائی ملایم اخبار و چیزهائی را که در کتاب یا مجلات خوانده و خیال می‌کند من به‌آنها علاقمند هستم برایم تعریف می‌کند. بارها اتفاق می‌افتد که او را به‌نهار دعوت می‌کنم در طول غذا خوردن حکایت‌هایی می‌گوید که باندوه و غصه یک روح ناامید کمک می‌کند. اتفاقاً اگر لیزا و گنه‌گر در خصوص آهنگ‌های موسیقی و باخ شروع به‌صحبت‌کنند سرش را پائین می‌اندازد و با حالتی هیجان‌آمیز، از این نوع صحبت‌های بوج که در حضور اشخاص بزرگی مانند او و من می‌شود خجالت می‌کشد. با حالت فعلی پنج دقیقه در حضور او بودن به‌اندازه سالی به‌من می‌گذرد، از این بدبخت متنفرم. آهنگ ملایم صدای او مرا پزمرده و خسته می‌کنند گرچه نسبت به‌من احساسات صحبت‌آمیزی دارد و جز برای خشنودی من صحبت نمی‌کند ولی من مثل اشخاصی که می‌خواهند کسی را همین‌وتیزم کنند او را می‌نگرم و تکرار می‌کنم "ادامه بده... ادامه بده...". لیکن او نمی‌تواند در حالت من نفوذی پیدا کند.

وقتیکه در جلوی من نشسته نمی‌توانم از این خیال خودداری کنم که: "احتمال قوی می‌رود پس از مرگ من جانشین من شود." و شاگردان به‌چاره به‌نظرم مانند اشخاصی می‌آیند در بیابانی که سرچشمه، آن خشک شده سرگردان باشند. آنوقت کمی سرد و اندوهگین و ساکت به‌او گوش می‌کنم مثل اینکه او را به‌موض خود از جهت این افکار مسئول می‌بینم، هنگامیکه شروع به‌تعریف کردن از دانشمندان آلمانی می‌کند من احم می‌کنم و می‌گویم:

— این آلمانیهای شما همه نفهم هستند.

وقتی هم که خودمان تنها شام می‌خوریم محیط ما سردتر و کسل‌کننده‌تر از زمستان گذشته است. این گنه‌گر که من از او منتظر و بیزارم اغلب سر میز ما حاضر است سابق با بردباری حضور او را تحمل می‌کردم ولی حالا گوشه و کنایه‌هایی به او می‌زنم که زنم و لیزا قرمز می‌شوند، اغلب با یک حالت عصبانی حرفهای بیجائی می‌زنم که خودم هم نمی‌دانم چرا می‌گویم. یکروز پس از مدتی رو گرداندن و حرص خوردن از گنه‌گر بی‌اختیار این شعر از دهنم پرید:

ممکن است گاهی عقاب از بلندپروازی خود فرود آید.

لیکن هرگز مرغ خانگی نمی‌تواند در هوا پرواز کند.

تلخی و ناگواری کلام در اینجا است که "گنه‌گر مرغ" می‌خواهد چنین وانمود کند که از "استاد عقاب" روشن‌فکتر است چون می‌داند زن و فرزند من طرفدار او هستند همیشه در مقابل این حملات من سکوت می‌کند مثلاً با خود می‌گوید "ولش کن، غرض خراب شده، سر به سر گذاشتن با او باعث دردسر است" خیلی مهم است که انسان بداند اشخاص از چه طریق بهیستی می‌گیرند خیلی دلم می‌خواهد که گنه‌گر عصبانی شده و بمن پرخاش کند تا لیزا و زنم به خطای خودشان واقف شوند و من آنها را مسخره کنم، با اینکه من اکنون یک پام لب‌گور است این خیالات واهی و پوچ از من دست بردار نیستند.

گاهگاهی بین ما نزاعهایی اتفاق می‌افتد ولی من اهمیت نمی‌دهم، اخیراً موضوعی که پس از شام اتفاق افتاد برایم حائز اهمیت می‌باشد:

در اطاق خودم نشسته و مشغول به پیک کشیدن بودم زنم طبق معمول نزد من آمد و نشست و شروع به صحبت کرد که اکنون هوا گرم و مناسب است و تو می‌توانی سفری به خارکف نموده اطلاعاتی درخصوص گنه‌گر برای من بیاوری و من جواب دادم "بسیار خوب خواهم رفت."

زنم راضی شد و بیرون رفت ولی جلو در که رسید برگشت و پرسید:
 - راستی می‌خواستم یک سؤال دیگر هم بکنم، می‌دانم که بمن
 برخاش می‌کنی ولی وظیفه من است که بتو یادآور شوم... خیلی ببخش،
 همه همسایه‌ها و دوستان ما از آمد و رفت تو با کاتیا بدگوشتی می‌کنند،
 از اینجهت که او خیلی با هوش و تربیت شده است من حرفی ندارم و
 می‌دانم که تو دوست داری نزد او باشی، ولی برای شخصی به‌من تو
 و دارای چنین موقعیتی خیلی عجیب است که به‌او اظهار علاقه کنی،
 بعلاوه موقعیت او طوری است که....

ناگهان تمام خونم متوجه صورتم شد و چشمانم از حدقه بیرون
 آمد، به‌شدت بلند شدم و صورتم را بین دستهایم گرفتم و پایم را به
 زمین کوبیدم و با صدائی وحشیانه فریاد زدم:
 - برو مرا راحت بگذار. ولم کن!

بدون شک صدای من طوری موحتش و قیافه‌ام بقدری ترس‌آور بود
 که زنم رنگ و روی خود را باخت و با صدائی که از اوهم طبیعی نبود
 فریاد زد. البته این فریادهای ما بگوش لیزا، گنه‌گر، و به‌گور رسیده
 بود من متوالیا "فرهاد می‌زدم".
 - برو برو، مرا ول کن.

دستهایم بطوری تکان می‌خوردند که گوشتی از من نیستند و من
 نمی‌دانستم به‌چه تکیه کرده‌ام چند لحظه به‌این حالت ماندم سپس قدری
 گریه کرده مدت دو ساعت بحال اغما افتادم.

اکنون از کاتیا صحبت کنیم، او هر روز اوایل غروب نزد من
 می‌آید و واضح است که آمدن او از نظر همسایگان ما پوشیده نیست، و
 چند لحظه با هم گردش می‌کنیم، تازگی اسبی خریده و زندگی عریض
 و طولی برای خود درست کرده، در یک هتل بزرگ آپارتمانی اجاره
 نموده و دو تا کلفت دارد، از او می‌پرسم:

- کاتیا وقتیکه پولهای پدرت تمام شد چگونه زندگی خواهی

کرد؟

- خیلی خوب.

- جان من این پولها خیلی با پولهای دیگر فرق دارند این پولی است که بوسیله یک مرد درستکار از ممر حلالی بدست آمده.

- می دانم شما بارها به من گفته اید.

در ابتدا با هم به قلمستانی که از پنجره اطاق من دیده می شود می رویم. طبیعت در نظر من همیشه زیبا و دل انگیز است، لیکن شیطان در گوش من وسوسه می کند که این درختان کاج، بید و گنجشکها کلبه این زیباییها پس از مرگ تو چه ارزشی دارند؟ کاتیا اسب سواری را خیلی دوست دارد. بسر بردن در کنار او برای من لذت بخش است. او با وضع گیمائی شوخی می کند.

- نیکلا استپانوویچ شما یک شخص فوق العاده ای هستید. یک شخصیت کمیاب و برجسته که هیچ آکتر زبردستی نمی تواند رل شما را بازی کند، رل من و میشل فنودوروویچ را ممکن است هنرپیشگان متوسط بازی کنند ولی من هنرپیشهای سراغ ندارم که از عهده ایفای رل شما برآید. نسبت به شما بی اندازه حسادت می ورزم.

مدتی بفکر فرو می رود و سپس از من می پرسد:

- نیکلا استپانوویچ من موجودی منحرف هستم، اینطور نیست؟

جواب می دهم: بله.

- چه بایستی بکنم؟

چه جوابی بایستی بدهم؟ خیلی آسان است فقط بایستی بگویم "کار کن" یا به "فقر کمک کن" یا "خودت را بشناس" چون که جواب آسان است از عهده آن بر نمی آمم. برای اینکه بالاخره جوابی داده باشم می گویم:

- جان من تو اوقات بیکاری زیاد داری. لازم است خودت را

مشغول کنی. اصلاً نمی دانم تو چرا یک هنرپیشه کمدی نمی شوی در

صورتیکه ذوق آنرا داری؟

— نمی توانم .

— تو مثل یک آدم مرده هستی من خوشم نمی آید! مقصراصلی خودت می باشی ، بخاطر داشته باش تو هیچ رعایت قوانین و رسوم را نمی کنی و در صدد اصلاح خودت هم نیستی . بر علیه بدی مبارزه نمی کنی و بالاخره خودت را خسته و قربانی می کنی اما نه قربانی مبارزه . قربانی ضعف . دقت کن تو جوانی بودی بی تجربه ولی اکنون قرق کرده ای بتو نصیحت می کنم که شروع به کار کن و هنری را که دوست می داری و مقدس می دانی تعقیب کن .

کاتیا حرف مرا قطع می کند .

— این صحبت را کنار بگذار نیکلا استپانوویچ بگذار یکدفعه بسا خوشروئی و موافقت با یکدیگر صحبت کنیم ، از هنرپیشگان از کمدها و نویسندگان حرف نزن راجع به "هنر" صحبت نکن . شما مردی قابل تحسین و کمپاب هستید لیکن از هنر اطلاع کافی ندارید که آنرا مقدس خطاب می کنید . شما هرگز نمی توانید "هنر" را آنطور که شایسته است حس کنید شما در طول عمر خود مشغول کار بوده اید و وقت کافی برای پرورش این استعداد نداشته اید ، بعلاوه من دوست ندارم این نوع صحبت ها را در خصوصی هنر بشنوم ، دیگران به اندازه کافی به هنر توهین نموده و آنرا پست کرده اند خواهش می کنم شما دیگر به آنها کمک نکنید .

— چه کسی هنر را پست کرده ؟

— همه مردم ، همه این وحشی ها ، روزنامه ها با این فلسفه تحقیرآمیز خود ، روشنفکران هم با آن رفتار خودمانیشان هنر را تنزل داده اند — من که چنین فلسفای درباره هنر ندیده ام .

— خیلی ساده است : اشخاصی که راجع به هنر صحبت می کنند فلسفه شان اینست که هنر دیگر دوام نخواهد داشت و پایدار نخواهد

بود .

برای اینکه مباحثات ما باعث دلتنگی نشود موضوع صحبت را تغییر می‌دهم یا مدتی سکوت می‌کنم. وقتی که جنگل را ترک کرده و به سمت ویلای کاتیا براه می‌افتیم از او سؤال می‌کنم.

— بالاخره بمن نگفتی که چرا میل نداری در تأثیر کار کنی. او صورتش سرخ می‌شود فریاد می‌زند:

— نیکلا استپانوویچ شما بیرحمی را به‌آخرین درجه رسانیده‌اید، می‌خواهید مرا مجبور کنید که حقیقت را بشما بگویم؟ بسیار خوب حالا که میل دارید به‌شما خواهم گفت: من استعداد ندارم! فهمیدید استعداد و عشق واقعی و خیلی چیزهای دیگر را ندارم. اینست علت اینکه نمی‌خواهم در تأثیر کار کنم.

پس از این اقرار برای اینکه ارتعاش دستپاش معلوم نشود عنان اسبش را محکم‌تر می‌کشد و صورتش را برمی‌گرداند و وقتی که به‌ویلای او می‌رسیم از دور میشل فنودوروویچ را که جلوی در گردش می‌کند و با بی‌صبری در انتظار ماست می‌بینم. کاتیا با خشم می‌گوید:

— باز هم این میشل فنودوروویچ! چقدر این شخص مزاحم من است. چکنم او خیلی مرا اذیت می‌کند، هیچ نمی‌گوید نمی‌فهمم چرا نزد من می‌آید.

مدتی مدیدی است که فنودوروویچ بایستی به‌خارج مسافرت کند ولی همیشه مسافرت خود را به‌تعویق می‌اندازد. در این اواخر کمی تغییر پیدا کرده، خیلی لاغر شده، شراب که سابق در او اثر نداشت اکنون در او نفوذ پیدا می‌کند و ابروان سیاهش رفته رفته خاکستری می‌شوند. وقتی که اسبهای ما می‌ایستند کوششی برای پنهان کردن خوشحالی و ذوق خودش نمی‌کند برای کمک به‌ما جلو می‌آید و از ما سؤالات زیادی می‌کند، می‌خندد و دستپاش را بهم می‌مالد، خیلی خوشحال است و در عین حال از خوشحالی خود خجالت می‌کشد و از این عادت که هر شب بایستی نزد کاتیا بیاید خجل است برای اینکه برای آمدن خودش

علتی بتراشد مزخرفاتی بهم می‌بافد مثلاً" می‌گوید: "در این حوالی کاری داشتم فکر کردم که اگر لحظه..."

هر سه وارد ویلا شده و جای می‌نوشیم، پس از آن آندو مشغول ورق‌بازی می‌شوند، روی میز شربتی، میوه و شراب معروف کریمه چیده شده، موضوع صحبت‌های ما چیز تازه‌ای نیست، زمستان آینده، دانشگاه، تأثیر، شاگردان همین‌ها که همیشه در خصوص آنها صحبت می‌کردیم فقط فرقی که کرده اینست در آن موقع این دو نفر آن صحبت‌های مسموم-کننده را می‌کردند و اکنون سست‌تر شده‌اند خنده‌های ما مانند تصنیف-های مبتذل مستخدمه را که در بیرون ایستاده و گوش می‌کند متغیر می-سازد: "هه هه هه هه"

۵

شبهای وحشتناکی هستند صدای باد و طوفان و رعد، صاعقه و باران به شدت هر چه تمامتر فضا را پر می‌کند مردم اینگونه شبها را "شب گنجشکی" می‌نامند. منم یک "شب گنجشکی" در زندگی خود داشتم.

یکشب بعد از نیمه شب بلند شده و روی رختخواب تکیه داده بودم (نمی‌دانم چرا همیشه به‌نظرم می‌رسد که مرگ من ناگهانی است. چرا اینطور فکر می‌کنم؟ در بدن من هیچ اثری که دال بر مرگ ناگهانی باشد نیست، ولی در روحم وحشت عمیقی وجود دارد ناگهان در جلوم خرم آتشی می‌بینم که می‌خواهم در آن بسوزم)، آتش هم دچار همین کابوس شدم با عجله چراغ را روشن کرده چند برعه آب نوشیدم و جلو پنجره ایستادم موقع بسیار خوبی بود نسیم بوی علف‌های هرزه را در هوا منتشر می‌کرد، نرده‌ها، درختان کوچک، جاده و خطوط جنگل را می‌توانستم تشخیص بدهم، در آسمان شفاف و بدون ابر ماه نورپاشی می‌کرد سکوت محضی همه جا را فرا گرفته و حتی صدای جنبش برگ‌ها

شنیده نمی‌شد، چنین به‌منظرم می‌رسید که همه موجودات مرا نگاه می‌کنند و گوش می‌دهند تا بفهمند کی من می‌میرم... آه چه وحشتناک! پنجره را از نو بستم و مضطربانه به‌سمت رختخواب برگشتم. می‌خواستم نظم را بگیرم ولی هر چه می‌جستم پیدا نمی‌کردم، چانه و مجسم را می‌مالیدم بدنم سرد و از عرق غیس شده بود، نفسم رفته رفته تندتر می‌شد و بدنم می‌لرزید، تمام اعضا درونیم تکان می‌خوردند.

فکر می‌کردم: چکنم؟ خانواده‌ام را صدا کنم؟ نه دردی ندارم، چیزی که اثری در زن و فرزندم بکند در من نیست.

سرم را در متکا پنهان کردم، چشمانم را بستم و بهمان حالت ماندم. پشتم بخ کرده بود و حس می‌کردم که سردی آن بداخل بدنم رخنه می‌کند و مرگ من نزدیک می‌شود... این‌دیگر آخرین دفعه‌است. صدایی در سکوت شب بلند شد... کی‌وی... کی‌وی... نمی‌توانستم تشخیص بدهم این صدا از خارج است یا از درون من.

کی‌وی... کی‌وی... چقدر وحشتناک بود. می‌خواستم آب‌بنوشم ولی می‌ترسیدم چشمانم را باز کنم و سرم را از روی متکا بردارم، نمی‌توانستم بفهمم علت این ترس چیست، آیا ترس از مرگ یا درد جدید و مجهولی است که مرا غافلگیر کرده؟

در اطاق بالای اطاق من صدای گریه و ناله بلند بود... گوش می‌کردم لحظهای بعد صدای پائی که از پله‌ها پائین می‌آمد شنیدم شخصی جلو درب اطاق من ایستاد و من فریاد زدم: کیست؟

در باز شد، چشمانم را با شجاعت باز کردم، زنم با چشمانی پر از اشک و صورتی رنگ‌پزیده وارد شد و گفت:

— تو هنوز نخوابیدی؟

— چه می‌خواهی؟

— ترا بخدا بلند شو ببین لیزا چطور شده، من نمی‌دانم چه اتفاقی برایش افتاده.

— بسیار خوب همین الان.

برای اینکه از تنهایی راحت شوم بلند شده از عقب سر او بیرون رفتم، به صحبت‌های او گوش می‌کردم ولی چیزی دستگیرم نمی‌شد. شمع‌هایی که در دست داشتیم اندکی پله‌کان را روشن می‌کردند از پله‌های تاریک بالا می‌رفتیم دامن بلند و گشاد رب‌دوشامبر در دست و بایم می‌پیچید صدائی در پشت سرم می‌شنیدم خیال می‌کردم کسی می‌خواهد مرا از عقب بگیرد با خود می‌گفتم: "من هم‌اکنون در همین پله‌ها خواهم مرد، همین الان!" ولی از پله‌کان و کریدور تاریکی که پنجره به سبک ایتالیائی داشت گذشته وارد اطاق لبزا شدیم، اوبابیراهن خواب روی تخت خوابش نشسته و پا‌های برهنه‌اش روی زمین افتاده بودند، با چشمان نیم بسته شمع‌ها را نگاه کرد:

— آه خدایا، خدایا... دیگر قدرت ندارم.

باو گفتم:

— لبزا، لبزای عزیزم، چطور شدی؟

به محض دیدن من بلند شده و برگردنم آویخت و شروع کرده به گریه کردن:

— پدر، پدر عزیزم... پدر مهربانم... نمی‌دانم چطور هستم حس می‌کنم که حالم بد است رنج می‌برم.

دست‌هایش را دور گردن من انداخته و صورتم را غرق بوسه نمود و حرف‌های قشنگی که در موقع کودکی‌اش می‌شنیدم می‌زد.

— ساکت شو عزیزم، منم همین حالت را دارم، خدا ترا حفظ کند!

سمی می‌کردم او را آرام کنم، زنم به او آب داد، هر دو به حالتی آشفته جلو تخت خواب او نشستیم، در این موقع شانه زنم را تکان دادم و به ادم آمد که سابق دوتائی بچه‌ها را استحمام می‌کردیم. زنم اصرار می‌کرد:

– کمکش کن، همین چطور است.
– من چه می‌توانم بکنم؟ کاری از من ساخته نیست.
چیزی روح او را شگنجه می‌نمود ولی من نفهمیدم چیست و جز اینکه او را تسلیم دهم کاری نمی‌توانستم بکنم.

– چیزی نیست... چیزی نیست... تمام می‌شود... بخواب، بخواب...
مثل اینکه سگها هم صدا "بارس می‌کردند، صدائی ضعیف و بی‌اراده از خود بیرون می‌آوردند و رفته رفته صدایشان بلندتر می‌شد، سابقاً "باین فریادهای خشناک سگها و روزه شغالها اهمیت نمی‌دادم ولی آنشب سعی می‌کردم که هیاهوی آنها را برای خودم تفسیر کنم به‌خودم می‌گفتم: "همفاش مزخرف است... حالتی است که از یکی به دیگری تأثیر می‌کند، عصبانیت من به‌منتها درجه رسیده، به‌زن و فرزندم حتی به‌سگها هم تأثیر کرده".

کمی بعد باطابق خودم برگشتم تا برای لیزا نسخه بنویسم دیگر در خصوص مرگ نمی‌اندیشیدم بلکه متأسف بودم از اینجهت که ممکن است مرگ ناگهانی نباشد. مدتی وسط اطاق بی‌حرکت و متفکر ایستادم که چه تصمیمی در خصوص لیزا بگیرم ولی آه و ناله او قطع شد و منم متصرف گردیدم و همچنان ایستادم...

سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود، سکوتی که هیچ‌نویسنده‌ای از عهده تشریح آن برنخواهد آمد، وقت به‌کندی می‌گذشت، شعاع پریده رنگ ماه روی شیشه‌های پنجره منجمد شده بود هنوز اثری از طلوع پیدا نبود. صدای شکستن شاخه از باغچه بلند شد و مثل اینکه شخصی وارد باغچه گردید و آهسته به‌پشت پنجره زد و با صدائی خفه مرا صدا کرد.

– نیکلا استپانوویچ... نیکلا استپانوویچ!

پنجره را باز کردم، خیال می‌کردم خواب می‌بینم: پائین پنجره زنی با رویوش سیاه ایستاده بود و با چشمان درشتش که در پرتو ماهتاب

برق می‌زدند مرا نگاه می‌کرد قیافه پریدمرنگ، اندوهگین و زیبایش‌مانند
مرمر می‌درخشید و چانه‌اش می‌لرزید؟

— من هستم، کاتیا!

در پرتو نور ماه چشمان او درشت‌تر و هیكلش بزرگ‌تر و قیافه‌اش
محزون‌تر می‌نمود بدین‌جهت بزودی او را شناختم.

— چه می‌خواهی؟

— معذرت می‌خواهم، نمی‌دانم چرا یک‌مرتبه دچار اضطراب شدیدی
شدم. برای اینکه خودم را راحت کنم اینجا آمدم و پنجره^{۲۰} شما را روشن
دادم و تصمیم گرفتم کمی گردش کنم. ببخشید اگر بدانید چقدر بمن
سخت می‌گذرد. شما این وقت شب چه می‌کنید؟

— هیچ گرفتار بی‌خوابی هستم.

— منم دچار یک نوع ناراحتی و افکار پوچی شده بودم...
ابروهایش را بالا برد، اشک در چشمانش می‌درخشید، قیافه‌اش
بر اثر نوری نامرئی روشن و از هم باز شده و در آن آثار اعتدالی که
مدتها فراموش شده بود مشاهده می‌شد. دستهایش را بجانب من دراز
کرده و با صدائی که از آن التماس خوانده می‌شد گفت:

— نیکلا استپانویچ، استدعا دارم، اگر دوستی و احترام مرا
نسبت به‌خودتان حقیر نمی‌شمارید خواهش مرا بپذیرید.

— مقصودت چیست؟ چه می‌خواهی؟

— این پول را بگیری.

— این دیگر چه نیرنگی است؟ برای چه پول را بمن می‌دهی؟

— شما برای معالجه بالاخره بجائی خواهید رفت... شما بالاخره
بایستی خودتان را معالجه کنید و حتماً "پول لازم خواهید داشت، خواهش
می‌کنم قبول کنید، قبول می‌کنید؟ آه بله با بهت صورت مرا نگریست
و باز هم تکرار کرد:

— قبول می‌کنید؟

— نه دوست من قبول نمی‌کنم .
 او مرا غم نمود و سرم را بوسید خیال می‌کردم که بدون شک
 امتناع کردن من موضوع پول را به کلی از بین برده است باو گفتم :
 — برو بخواب ، فردا یکدیگر را خواهیم دید .
 — پس معلوم می‌شود که شما مرا دوست خود نمی‌دانستاید ؟
 صدای او بی‌اندازه محزون بود جواب دادم :
 — نه هرگز ، ولی پول تو فعلاً " برای من ارزشی ندارد .
 صدایش را آهسته‌تر نمود و گفت :
 — ببخشید ، مقصود شما را فهمیدم . نمی‌خواهید به شخصی مانند
 من مقروض باشید ، بسیار خوب خدا حافظ...
 و چنان سرعت دور شد که من نتوانستم باو بگویم به امید دیدار .

۶

من در خارکف هستم . کوشش و مبارزه بر علیه اخلاق مذموم
 فعلیم بی‌نتیجه است ، اکنون تصمیم دارم لااقل در این روزهای آخر
 عمرم بی‌گناه و معصوم باشم ، امور را بطور سطحی قضاوت نکنم ولی اگر
 می‌بینند که در خصوص خانواده خود بی‌انصاف هستم از اینجهت است
 که کاملاً " آنها را می‌شناسم ، با وجود این سعی می‌کنم که تمایلات آنها
 را برآورده کنم ، می‌گویند بخارکف برو می‌روم . گذشته از این در این
 اواخر من خیلی لایابالی شده‌ام بهر جای دنیا که بگویند برو می‌روم ! خارکف
 پاریس ، بریجف ...

نزدیک ظهر وارد خارکف شده‌ام ، در هتلی که مقابل کلیسای
 بزرگ شهر واقع شده اقامت نموده‌ام . تکانهای واگون و کوران هوا مرا
 رنجور نموده و اکنون روی تخت خواب نشسته و سرم را بین دستهایم
 گرفته‌ام اعصاب مرتعش هستند . امروز با پرفسورها و همکارانم قرار ملاقات
 گذاشته‌ام ولی نه رغبت و نه نیروی آنها در خود نمی‌بینم .

بهر مرد خوشروئی که گارسون هتل است وارد می شود و از من می پرسد آیا رختخوابم راحت است، او را نگهداشته و سئوالاتی در خصوص گنجر که علت مسافرت من بوده از او می نمایم. این شخص که در همین شهر متولد شده و غارکف را مانند پنج انگشتش می شناسد هیچ خانهای را که نام ساکنین آن گنجر باشد نمی شناسد. در خصوص دارائی و وضعیت او سئوال می کنم از همین نوع جوابها می شنوم ساعت راهرو زنگ یک، دو و سه را می نوازد. این روزهای اخیر زندگیم به مراتب طولانیتر از طول زندگیم شده اند. من که همیشه از کند سپری شدن وقت معذب بودم اکنون کوچکترین کسالتی در خود احساس نمی کنم بخاطر دارم سابقا اگر در ترن یا موقع امتحان یک ربع ساعت معطل می شدم باندازه یکسال برایم نمودار می شد ولی حالا می توانم یکشب تا صبح روی رختخواب نشسته با بی اعتنائی بخودم تلقین کنم: فردا شب، پس فردا شب و شب بعدی بهمین کندی خواهند گذشت...

ساعت. زنگ ساعت پنج، شش و هفت را می نوازد...

رفته رفته شهر در تاریکی فرو می رود.

در گونه هایم تیر می کشد، و این اولین علامت شروع ارتعاش است. برای اینکه خودم را متصرف کنم گذشته را بخاطر می آورم و از خودم می پرسم: "چطور می شود شخص معروفی مثل من، عضو شورای عالی در اطاق کوچک این مهمانخانه، روی این تخت خواب کثیف بخوابد؟ به چه دلیل بایستی در اطاقی که با این وضع آرایش شده و این دستشوئی و پارچه های نامناسب در آن گذاشته شده بر سرم و زنگ این ساعت لعنتی را گوش کنم؟ آیا اینست پاداش افتخارات و مقام بزرگی که بدست آورده ام؟" و بهمین سئوالها با یک قهقهه شدید پاسخ می دهم. به آن افکار و آرزوهای مسخره و بوجی که در جوانی داشتم، به حرص جاه طلبی و شهرت دوستی و تصویری که درباره اشخاص مشهور می کردم می خندم. من شخص بزرگی هستم همه جا نامم با احترام برده می شود، عکس در بزرگترین

و مشهورترین جراید و مجلات دنیا چاپ شده و خودم سرگذشت زندگی را در یک مجله آلمانی خوانده‌ام ولی آخر نتیجه همه اینها چیست؟ حالا با بیچارگی اینجا روی رختخواب بیگانه نشسته‌ام، در این شهر تنها و غریب و دائما "کف دست و گونه‌های دردناکم را مالش می‌دهم دردسرهای خانوادگی، کثرت قرض، وضع خسته‌کننده پاسپورت، غذای ناسالم و گران بوفه‌های ایستگاهها، همه اینها دلیل بی‌اعتنائی به من است... باین نوع چیزها و موارد دیگری فکر می‌کنم که متعلق به من نیستند فقط یک اشرافی که حتی در کوچه خودش هم کسی او را نمی‌شناسد می‌تواند از همه گونه وسائل راحتی برخوردار باشد. پس به چه جهت وضعیت مرا ممتاز و استثنائی می‌دانند؟ بمن اجازه می‌دهند که هزار مرتبه عکس چاپ شود، یک قهرمان ملی و باعث افتخار میهنم باشم، در تمام جراید مریض بودن من اعلان شود و از اطراف دنیا، دوستان، همکاران، شاگردان و مردم نامه‌های تسلیت‌آمیز بمن بنویسند؟ ولی همه اینها نمی‌توانند از این وضعیت رقت‌آور که من به‌متنباشی در روی این بستر بیگانه می‌میرم جلوگیری کنند. هیچکس جز شخصی من مقصر نیست، من این نام مشهور و پر افتخار را دوست ندارم زیرا مرا به اشتباه انداخته...

نزدیک ساعت ده می‌خوابم و با وجود رعشه اعصاب چنان به خواب عمیقی فرو می‌روم که اگر کسی بیدارم نکند مدتی در خواب خواهم بود، کمی از ساعت یک می‌گذرد که درب اتاقم زده می‌شود.

— کیست؟

— یک تلگراف.

در حالیکه تلگراف را از دست گارسون می‌گیرم می‌گویم:

— ممکن بود فردا تلگراف می‌آوردید، من دیگر به خواب نمی‌روم.

— عذرت می‌خواهم، چون چراغ اطاق شما روشن بود، خیال

کردم نخواهیدماید.

تلگراف را باز کرده و امضا "آنها می خوانم، زن من مخابره نموده دیگر چه می خواهد؟" دیروز گنهگر با لیزا ازدواج کردند برگرد." تلگراف را می خوانم ولی مصیبتی چندان طول نمی کشد. خشم من نه از جهت رفتار لیزا و گنهگر است بلکه از بی قیدی و خونسردی خودم می باشد. می گویند که فیلسوفها و دانشمندان واقعی بی قیدهستند ولی صحیح نیست، بی قیدی فلج شدن روح است.

دو مرتبه می خوابم و برای خواب رفتن کوشش می کنم درتصورات دیگری فرو روم، ولی به چه فکر کنم؟ بهر چه بوده فکر کرده ام دیگر چیزی که روحم را تهییج کند وجود ندارد. صبح می شود و من همچنان زانوهام را در بغل گرفته و روی رختخواب نشسته ام و برای گذراندن وقت سعی می نمایم که بخودم بیندیشم "خودت را بشناس؟" این دیگر نصیحتی عجیب و بیهوده است، افسوس که گذشتگان سعی نکرده اند این نصیحت را جامه عمل ببوشانند.

در گذشته هنگامیکه میل شناختن دیگران یا خودم در من ایجاد می شد، هرگز به فکر عملیات و کارهایم که قراردادی هستند نمی افتادم، بلکه دنبال آرزوهای خود می رفتم آرزوهای خود را بگو تا بگویم کسی هستی."

اکنون از خودم سوال می کنم که بدانم چه می خواهم:

من می خواهم که زنهای ما، بچه های ما، شاگردان ما، ما را دوست بدارند نه نام، افتخارات، شهرت و اتیکت ما را، آن شخص عادی که ما هستیم آنها دوست بدارند. دیگر چه؟ دلم می خواهد کمک و وارث داشته باشم، دیگر؟ دلم می خواهد که صد سال دیگر زنده شوم و دنیا را ببینم نه فقط با یک نظر سطحی، می خواهم ناظر ترقیات علوم باشم، آه چقدر دوست دارم ده سال دیگر زنده بمانم... دیگر؟... همین! هر چه فکر می کنم و در جستجوی آرزوی دیگری برمی-

آیم دیگر چیزی نمی‌یابم این تفکرات اثرات نیکویی در من دارند، برای من واضح است که در آرزوهای من چیزی کسر است که خیلی مهم و پر ارزش می‌باشد. با همه عشق من بدانش و ملاقاتم به زندگی و زحماتی که کشیده‌ام، روی این بستر بیگانه نشستم و برای اینکه خودم را بشناسم در املای افکار و احساساتم، در آرزوهایی که برای آنها همه این زحمات را متحمل شده‌ام نقصی است که همه به آن ختم و ملحق می‌شوند. هر احساس و تفکری که در من پدیدار می‌شود، در کلیه قضاوت‌هایی که در باره دانش، تأثر، ادبیات و شاگردانم و کلیه امور دیگری که از خاطره می‌گذرد می‌کنم باریک‌بین‌ترین اشخاص قادر نیست یک ایده را همان‌که جنبه الهی بشر است پیدا کند.

و اگر این نقص وجود داشته باشد هیچ چیز کامل نیست. یک چنین بدبختی هرگز احتیاج به ناخوشی سخت، ترس از مرگ و نفوذ بعضی از موارد و اشخاص را ندارد، هر چه در گذشته مشاهداتی در جهان نموده و آنرا بررسی کرده‌ام، زندگی من دائماً متغیر و دچار پستی و بلندیهایی بوده، بنابراین تعجبی ندارد که در ماههای اخیر وجود من بر اثر افکار و احساسات وحشیانه و برده‌مانند پست شده و نسبت به همه چیز لایه‌الی شده‌ام، وقتی این حس که مافوق کلیه نفوذهای خارجی است نباشد، به نظر من کافیست که یک ذکام بکلی تعادل شخص را بهم بزند و گنجشک را جغد ببیند و هر صدایی که می‌شنود مانند صدای سگ به گوشش برسد. کلیه بدبینی یا خوشبینی او با تفکرات کوچک و بزرگش در این لحظه موجب مرض هستند.

من مطلوب شده‌ام، نمی‌دانم چه بکنم صحبت بکنم، فکر بکنم؟ کاری از دستم بر نمی‌آید بنشینم و ناظر حوادث باشم.

صبح کارسون هتل جای و روزنامه می‌آورد. خود بخود بدون فهم معنی آن اعلانها و سرمقاله صفحه اول را می‌خوانم. در ستون اخبار روز چشم به این خبر می‌افتد. "دیروز پروفسور مشهور آقای تپکلا استانبولچ

اونتل با قطار سریع السیر وارد خارکف شده و در هتلی توقف کرده اند. " واضح است نامهای بزرگ همیشه از صاحبان خود جدا زندگی می کنند اکنون نام من در همه جای خارکف پیچیده و شاید تا سه ماه دیگر با خطوط طلائی روی سنگ یادبود و مقبره من مانند خورشید بدرخشد ولی در آن زمان من در زیر خاکها مدفون هستم.

شخصی آهسته در می زند، کیست که هنوز با من کار دارد؟

— کیست، وارد شو!

در باز می شود و من بهت زده با سرعت رب دوشامبر خود را می پوشم. کاتیا در جلو من ایستاده است و با صدائی که از بالا آمدن پلنگان بنفس نفس افتاده می گوید.

— روز بخیر، شما منتظر من نبودید؟ ... منم باینجا آمده ام.

می نشیند و با لکنت زبان بدون اینکه مرا نگاه کند ادامه می—

دهد:

— چرا بمن سلام نمی کنید؟ منم امروز وارد این شهر شده ام ...

شنیدم که شما در این هتل توقف نموده اید نزد شما آمدم.

شانه هایم را بالا انداخته و می گویم:

— از دیدن تو خیلی خوشوقتم ولی بیشتر تعجب می کنم مثل

اینکه از آسمان افتاده ای، چرا باینجا آمدی؟

— هیچ ... ناگهان تصمیم گرفتم و آمدم.

پس از کمی سکوت، ناگهان بلند شده بطرف من می آید و می—

گوید:

— نیکلا استپانوویچ ...

دستهایش را روی سینهایش می گذارد. و با صدائی بریده ادامه

می دهد:

— نیکلا استپانوویچ ... من دیگر نمی توانم بزندگی ادامه دهم ...

دیگر قادر نیستم، شما را بخدا بگوئید چه بایستی بکنم ..

من مضطرب و ساکت ایستاده‌ام، چیزی نمی‌توانم بگویم:

— می‌خواهی چه بگویم؟

— استدعا دارم صحبت کنید، قسم می‌خورم که منم دیگر قادر

به زندگی نیستم، دیگر نیروی آنرا ندارم.

صدایش محزون و لرزان است، روی صندلی افتاده و شروع به گریه می‌کند، سرش به عقب افتاده، دستهایش را بهم می‌پیچد و پایش را به زمین می‌کوبد. کلاهش افتاده و موهایش آشفته شده‌اند. التماس می‌کند:

— بمن کمک کنید... بمن کمک کنید.

دستمالش را از کیفش بیرون می‌آورد و مقداری تابه از روی زانوش می‌ریزد، من آنها را جمع‌آوری می‌کنم و روی یکی از آنها خط می‌شکل فتودورویچ را می‌شناسم، اتفاقاً "کلمه" "عشق" را روی آن خوانده و بالاخره به او می‌گویم:

— کاتیا من چیزی نمی‌توانم بگویم.

ولی او بگریه ادامه می‌دهد و دستهایم را می‌گیرد که ببوسد باز هم التماس می‌کند.

— به من کمک کنید، شما یگانه دوست من هستید، شادان‌شتمند هستید، مدتی از عمر شما می‌گذرد، بالاخره یک استاد بزرگ هستید، بمن بگوئید چه کنم.

— با همه اینها کاتیا چیزی نمی‌دانم...

من حیرت‌زده، منقلب جلو او می‌ایستم و از گریه او متأثر می‌شوم و با خنده زورکی می‌گویم:

— کاتیا گریه نکن... میل داری یا هم نهار بخوریم؟

و با صدای ضعیفی اضافه می‌کنم:

— من چند صبحی پیش زنده نخواهم بود کاتیا!

او در حالیکه دست مرا گرفته گریه می‌کند و.

— فقط یک کلمه... یک کلمه.

— من نمی‌فهمم چه می‌گوئی... دیوانه شدی... دختر تحصیل کرده‌ای مثل تو نیایستی گریه کند.

چند لحظه سکوت برقرار می‌شود، سپس کاتیا آرایش خود را مرتب کرده و کلاهش را بسرش می‌گذارد و نامه‌ها را بترتیب در کیفش جا می‌دهد تمام این کارها در سکوت و با عجله انجام می‌گیرد، صورت، سینه و گونه‌هایش از اشک خیس شده‌اند، رفتارش خشک و جدی هستند... او را نگاه می‌کنم... روح این بیچاره هرگز راحتی ندیده و در طول زندگی هم راحت نخواهد بود. به‌او می‌گویم:

— بیا کاتیا، برویم تهار بخوریم.

با آهنگی سرد جواب می‌دهد.

— نه، مرسی.

یکدقیقه در سکوت می‌گذرد به‌او می‌گویم:

— من از خارکف خوشم نمی‌آید، همه جای این شهر کثیف است.

— به‌له اینطور است... شهر بدمنظره‌ایست... من مدت زیادی اینجا نمی‌مانم همین امروز حرکت خواهم کرد.

— کجا می‌روی؟

— به‌کریمه... یا قفقاز.

— آهان. خیلی طول می‌کشد؟

نمی‌دانم.

کاتیا بلند می‌شود و با خنده سردی بدون اینکه مرا نگاه کند با من دست می‌دهد.

چقدر میل دارم از او بپرسم: "تو نمی‌مانی که در تشییع جنازه" من حاضر باشی؟" ولی او مرا نگاه نمی‌کند و دستهای او مانند یک شخص بیگانه سرد است. با سکوت او را تا جلو درب مشایعت می‌کنم. اطاق مرا ترک نموده و در استداد راهرو دوز می‌شود، دیگر برنخواهد گشت.

بدون شک او می‌داند که من با چشم او را بدرقه می‌کنم سرپیچ راهرو
حتما "عقبش را نگاه خواهد کرد."
نه اصلا برنگشت. برای آخرین مرتبه پالتوی سیاه او از جلوم
رد شد دیگر هرگز صدای پای او را نخواهم شنید... برای همیشه خدا حافظ
گوهر گرانبهای من!

پایان